دستنبو مع

قصیدۂ

برگزیدہ

در مدح خداوند رُوے زمین سایۂ جہان
آفرین حضرت قدر قدرت ملکۂ معظمۂ انگلستان

خلد اللہ ملکہ بالعدل و الاحسان

مشتمل بر تہنیت فتح
ہندستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گرد فلک در میان مبین — حق او داد حق که بمرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده اند — هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمیکند — در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شی بجنس جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت — هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی ز مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده‌های کهن به دهر — هرکس سرور تازه ز هرگونه کار یافت

فیض سحر بغالب پیمانه‌کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زنده‌دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت — کودک ضیای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را — از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه — چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهد است نیز ز من می بجام برد — ور مجرم است نیز ز نشه زینهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز — دندانه کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت — خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست — بستان آرزو شجر میوه‌دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه رو — ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی — سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

برخستگان هند به بخشود از کرم — و کشور یا که رونق از روزگار یافت

جشنی به کارسازی اقبال ساز داد — کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج — از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت — از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیدی انجم از پی ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست — آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود — در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج — تنها نه آبرو و گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه همسری نبود — ساقیگری گزید و دران پرده بار یافت

زین پس لبی میانهٔ مردم سخن رود — زان دورباش ها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن — در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام — داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو / با خویش بُرد هرچه نه درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست / آورد گر بهار نفس را فگار یافت

در راه پایمزد غریبان شمرده شد / در بزم قُوت روح عزیزان قرار یافت

موجیکه آب در گهر شاهوار زد / جوشیکه خون بناف غزال تتار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست / وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست / چشم غزال سرمهٔ دنباله دار یافت

باشد بجای و شیهه بمنزل زند فرس / بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهی است در جهان / این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش / شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان بفیض نامیه نامی نگشته بود / صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان / شاخ بُریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر / آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت — خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آن که خواهش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید — دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد — ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه — وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق — عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن — ور خود ز روی هندسه گاهی شمار یافت

از بس پر است جیب تمنی ز نقد اسم
هر جا الف بنشت محاسب هزار یافت

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای
روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این هفت و نه را بی مایه[1]
افزار[2] فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای
سست و استوار را گشایش بکشش و کوشش اینان باز بست
اندازهٔ این بربست[3] و برنهاد[4] نه بدان اندازه بست که این کالبدهای
باهم ستیزندهٔ از یکدگر گریزندهٔ بهم آمیزنده روان نداشته
باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در اینان

نخست پاس فرمان نداشته باشند ۵ نه راز اختر و گردون چه دم زنی

که هنوز + همی ز هم نشناسی ستان و درو ارا + مشو ستاره

پرستار کافتابی هست + فروگرفته فروغش نهان و پیدا را +

زاور و زاوش را در پیمودن سود دست و بهرام و کیوان را

در آمودن زیان دستگاه اگر هست گو باش دانا داند

دستناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست

ستارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه با آنکه

هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند در منش و روش باهم

انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی بدرشتی درستی

کار خواست دیگری به نرمی گرمی هنگامه روا داشت

همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت ۵

چنگ گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند   پیداست که از بهر چه آهنگ زند

در پرده ناخوشی خوشی پنهانست   گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

در آمیغ فروغ هر فروزه به نیستی تو یم بخشنده هستی است
هرائینه هرچه از آرام و آزار و برتری و پستی است از آن رو
که رایگان بخشی و تردستی است همه سود و بهبود فرو بارد و
همه شادی و شادمانی بار آرد تونگر از مس و سیم و پرنیان
و گلیم هرچه بدرویش دهد دهش و داد است وجدا شناس
خوب و زشت و کم و بیش پندار و همراد است آیا درباره
این نمودهاے بی بود که پیوسته در نیستی پستند اینمایه
بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازهٔ دید و دانست
خفته خردان گزشت و سخنگوی را با خویش برد ناچار
پایهٔ چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان
به گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را گردش آوری هست
چرا ندانی که آسمان را داوری هست به تار و پود ریسمانی
که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخهٔ چرخ رشته اند پرده چند

بافته بروی روزگار فرو هشته اند دیده وران نشان شناس که از
آفرینش به آفریدگار پی همی برند کارفرمائی و فرمانروائی یزدان
ازین هر پرده می نگرند ۵ چون جنبش سپهر بفرمان داور است

بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد — زهی بود بخش نابود ربای

و دادگستر بیدادزدای هم بداد توانا را نیرو کاهد هم بمهر ناتوان
را زورافزای گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار
به آسیب سنگریزهٔ پرستوک و جان سپردن نمرود بزخم نیش
پشه از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمود نیرو کاهی
و زورافزائی اوست ورنه بهمن نیمای که این دوگونه خستگی که هر یک
بهنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ۵

ده آک از جم اورنگ و افسر برد — سکندر جگرگاه دارا درد

برد دیوزان دست انگشتری — که سفتی رگ جان دیو و پری

نه یاداش دانی نه کیفر همی — سرائی همان چرخ و اختر همی

آری خداوند چنان که نیست را هستی ده است هستی پذیرفته را
نیست ساز نیز تواند بود آنگه همه را در یکدم به نوید بشو[1] پدید آورد
اگر در دم دیگر به نوای مباش بهم زند زهرهٔ آن کراست که از چون و چرا
دم زند درین روزگار که هر زمزمه راهنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی
بود از سپهدار سخن پیوندی بگزار و بگوی که خود روز و روزگار برگشت
اختر شناسان سپهر پیمای بر آنند که در آن روزگار که بزم ناز یزدجرد شهریار
پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ[2] انجمن آرای
و هنر آزمای بودند اینک همان پایهٔ سیزدهم از خرچنگ بهم پیوستنگاه
بهرام و کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری
و خونخواری و درنگ و نیرنگ نمایهٔ[3] آنست دانا بدین گفتار کی گردد
آن تاختن لشکری دیگر بود و از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است
از خداوندان لشکر چنانکه از داستان باستان[4] پارسایان پارس
بهم نمانستن این دو ستیزنده را و نیز هویدا می دارد در آن بارکه

[2] خرچنگ — سرطان ۱۲
[3] نمایه — نمونه ۱۲
[4] باستان — بمعنی قدیم ۱۲

سخن در کیش بود ایران و یران به فرّه و فرهنگ کیش نوفرجام
آبادی داز بند آذر بندگی آزادی یافت درین بارگه گفتار در آئین
است هندیان بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند
پارسیان رخ از آتش تافتند و سوی خدا راه یافتند هندیان دامن
دادگران از دست دادند و در شکنجهٔ دام هدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوری است داد
آنست که آرامش جز در آئین انگریز از آئین های دیگر چشم داشتن
کوری است زخم تازیانهٔ تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت
روزگار در نورد این خستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش
دلهای نژند بر میداشت اگر در اندیشهٔ رازدانان بهره دانش
و داد ازین پس پیش آمدی هست همین نشان دهند و بر دل
اندوهگین بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند
ولشکریان خون لشکرآرایان ریزند وانگاه شادی ورزند

آذر بروال ح نقطه اسم آتش است

نژند بر وزن سمند

بر خویشتن نلرزند تا ان ای دانندگان فرزبود و شناسندگان
زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است ورنه کار زار
پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز نبودی زخمه بر تارم
پریشان میرود * کاین نواهای پریشان میزنم * نادان نیم که
ستاره را بدین روشنی و گردون را بدان بزرگی بی فر و فروغ
و کارگزاری بربنیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گرونده
وزرم هرچه در هزارهٔ پیشین گزشت همان گونه اکنون چشم دارم
این رنجور بدرمان درمان آن همی پسندد که بیچاره زبنیان
که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند
از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار
که رازهای رفته و آینده در سینهٔ اوست دآبی کردن کار
نیکوان آئین دیرینهٔ اوست آزردن فرهنگیان فرنگ بدست
بردسیاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هرسویه این گروه

فرزبود بر فاء مفتوحه ...
حکمت ۱۲
برنیان
عیان ۱۲
دژم
وزرم بروزن ...
بدرمان درمان
در علاج عاجز ۱۲

بر این گروه گماشت نگرندهٔ نگارش در یابد که من که در نامه
از جنبش خامه گهر فرو می ریزم از کودکی نمک پروردهٔ سرکار
انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهان ستانان
نان یافته ام هفت هشت سال است که اورنگ نشین دهلی مرا
خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه بدست مزد
ششصد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار
پرداختم پس از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد
آموزگاری شیوهٔ سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی و انگاه
خو پذیر گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار
دلهای دگران بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوی
لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی
واگر شاه از مشکوی بر آمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه
به در بخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین درنگ

ارک بروزن درک قلعه
مشکوی بروزن مفهوم ...
دربخانه دیوانخاص

رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی یا فرستادمی پیشه و اندیشه
و کار و بار من این و چرخ تیزگرد درین اندیشه دوربین که
بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش پاک از
آلایش بهم برزند ۵ بنام آنکه گر دشمن و گر دوست *
نگار تیغ بی پروائی اوست * درین سال که شمارهٔ آنرا
به آئین برآورد از رستخیز بی جا برآورند و اگر آشکارا پرسی
یک هزار و دویست و هفتاد و سه شمرند چاشتگاه دوشنبه
شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار و هشت صد و
پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باروی دهلی
بجنبید و آن جنبش زمین را فراگفت سخن در زمین لرز
نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشتهٔ چند
از سپاه کینه خواه میرٹ بشهر در آمدند همه بی آزرم
و شور انگیز و بخداوندکشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان

دروازه های شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی نشگفت
که هم از پیش هم سوگند نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس
شهر گزاشتند و مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند
آن سواران سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی
تیز دو چون دربا باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
دیوانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا
آرامشگاه آن مهمان یافتند تاراج کردند و پاک نسوختند
روی از آن سوی برتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش
انگریزی توشه گیر که نان با تره و دوغ میخورند و در شهر
دور از یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر می برند همه تیر از
تبر ناشناسندگان و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان
نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست پرسی
این مردم بهر آبادی کوی و برزن نه برای آنکه به آهنگ

جلو بمعنی لگام و دام معروف
مهمان بمعنی گروه جمع
برزن بمعنی محله

پیکار دامن بکمر بر زنند با اینهمه ازان رُو که راه آب تیزرو
بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در
سرای خویش بماتم نشست یکی ازان ماتم زدگان منم که در
خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم تا از پژوهش
دم زدم در آن مایه درنگ که مژه برهم زدم آوازهٔ بخون غلتیدن
صاحب اجنٹ بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران
و بپای رسیدن پیادگان در راستهٔ بازار از هر گوشه و
کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی ما ماند خمهٔ
نوبهار نشد های آن جهانداران داد آموز دانش اندوز
نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام
بارُخی چون ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان
جهان نادیده که در شگفته روئی بر لاله و گل می خندیدند

سرِ پلی رسید

[illegible]

و در خوشخرامی بر کبک و تدرو و آهو میگرفتند که همه یکبار
بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبانه برگ که مردم
از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین
این کشتگان بمویه خروشد و درین سوگ سیاه پوشد رواست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گرد
از جا برخیزد بجاست ؎ ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت *
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو * ای آفتاب روے
بسیلی کبود کن * ای ماهتاب داغ دل روزگار شو * باری
چون آن روز تیره بشام رسید و گیتی تاریکتر گردید سیه درونان
خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در
ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه
خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید
که شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپهبدان

ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پردهٔ ساز خیزد گورنمکان[1] از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سیاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آن که با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان پر زور کمری و چگونه استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گزرد گشادن نپزیرد پنداری این لشکرهای بیمر[2] و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند یکیست آری رفت و روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازهٔ پرّه گاهی گاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب همیخواست اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاه بینی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گوله و ساچمه[3] و بارود همه از خانهٔ انگریز آورده و با گنجینه داران روی به ستیز آورده آئین نبرد و روزش بیکار همه از انگریز آموخته و رخ به کین آموزگاران

[1] گورنمکان — نمک حرامان ۱۲
[2] بیمر — بی شمار ۱۲
[3] ساچمه — بچهرّا ۱۲

نازی زیبنده ار ۱۲

افروخته دلست سنگ و آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه
و روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید
سوخت و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای
بی شهریار پر از بندهای بی خداوند چنانکه باغهای بی باغبان
از درختان نابرومند رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از تمغا[1]
خانها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان نهانخانه نشین تا
خویش را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند رده رده[2] چون
مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند
تا از خانه ببازار آیند هزار جا سپر انداخته دزدان بسکه در
روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگهران را روغن نماند که شبانه
بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تار چون تشنگی
زور آورد بدرخشیدن آذرگشسپ[3] چشم دوزند تا بنگرند که کوزه

[1] تمغا محصول ۱۲
[2] رده بفتح اول و دوم صف ۱۲ رده رده صف در صف ۱۲
[3] آذرگشسپ بجلی ۱۲

کجا نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را

میرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین می کافتند در خاک

خرده زر یافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ

می افروختند در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ

لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و دختر

شنگبر داست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد است

نیم نازی که بدان نازنینان باز ماند گدازادگان نوتونگر بردند

تا سرمایهٔ نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی که

از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن روکه با دیندار

سری در سر آورده است تا اندازهٔ اندازوی گیری بیزیری که

خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که به ناز پروردم از جا

همه بود چون بدیدلش شتابی دریابی که خس بروی آب می دود و آن یکی که

او را خرد دی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل

کردند دیگری را که نه آب داشت و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش گوی بگوی با دهیودی با در ابه بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و ما ازان خستگانیم که دم آسایش و نوید داد میخواهند ۵ ذرد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست * چشم ستاره را مژهٔ خونچگان دهد * برافتادن آئین یام کار را از روانی واداشت هر کجا یکی بود در ره بریدن و نامه بردن فروگذاشت در سررشتهٔ یام پیام نگنجد آمد شد نامه آئین است و بس خود این کارگاه را رشتهٔ دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمهٔ جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون برون ریختی ای که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی که به هم خوردن این بربست و برنهاد و بباد رفتن

زخمه
مضراب ۱۲

گنج باد آورد خدا داد به مویه نیز زد و ناروائی نامه و ناآگهی از
دوست ماتم را نیز زد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و
فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش دریغ را نشاید
و دیده ازین درد روان آزار زار نگرید و برین مویه سرزنش
و برین ماتم پیغاره و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا
باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری سستی
کیش و نادرستی آیین شمرده شود ؎ چه دل نهم بگهر باشی سخن
چو مرا * هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه * ز کار رفته دل و دست
من چنان که مرا * نمانده شادی یاداش و رنج بادافراه * باز
این خستهٔ نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت
همی نویسد نخستین بار که آن بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد
آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سرکه از سران پیچیده
بودند بر آستان شهریار نهادند زود نه دبیر روزگار از هر سر راهی

مویه نوحه ۱۲

پیغاره بفتح یای پارسی طعنه ۱۲

سپاهی وازهر رهگذری لشکری وازهرسوی اردوی گرد آورده بدین

سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند سپاه

فرود آمد و شاه فرو ماند ؎ شاه را در میان گرفت سپاه

وین گرفتن بود گرفتن ماه　　ماه نو هیچگه نمی گیرد

جز مه چارده نمی گیرد　　شاه ماه گرفته را ماند

نه که ماه دو هفته را ماند　　نگفتم و گفتنی بود که این آویزندگان

آوازه جوی ازهرجا که پوی پوی براه روی نهاده اند زندان را

درگشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته

آمد و به دریخانه رخ بخاک سود و کارکیای سرزمینی خواست بنده

گریزپای از خداوند رو تافته آستان بوسید و فرمانروائی آباد

بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هرخواهنده را بار و بر پیانه

را زنهار چرا امید بهند شگرف کاری روزگاران و روزگار شگرف کاران

است اکنون بیرون و درون شهر دهلی کما بیش پنجاه هزار پیاده

سوار را فراهم آمدگاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه[1] که باختر[2] سوی شهر از شهرها آنمایه دور است
که نزدیک نتوان گفت در دست نیست هنرمندانه همدران
جاے تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژ[3]ے استوار
پرداخته اند و چند توپ اژدر[4] ژوپ تندر[5] خروش گرداگرد
فروچیده در بے آرامی از روی پادارمی آرامیده اند
لشکریان شهرنشین نیز از ان میگزین که ازین شهر
فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناورد[6] با سران هم آورد شمرده اند دود توپ و تفنگ زیر این
گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ[7] بار راماند و شب و روز از هر دو سو گلوله
بسان سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون است
و تابش آفتاب روز افزون دانی که خرشید در گاو[8]
و دو پیکر[9] چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان همی سوزد ناز

[1] کوهچه پهاڑی ۱۲
[2] باختر مغرب ۱۲
[3] دژ بدال المکسور قلعه ۱۲
[4] اژدر اژدها ۱۲
[5] تندر بدال مضموم رعد ۱۲
[6] ناورد لڑائی ۱۲
[7] تگرگ و سنگچه اولا ۱۲
[8] گاو برج ثور ۱۲
[9] دو پیکر جوزا مثین ۱۲

پروردگان پرواز بروز از بی سایگی آفتاب می خوردند و شب
دران سنگهای تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار
درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن روئینش گداختی
واگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر
باختی شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سوی هر روز پس از آن که
پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمین
همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرومیرد روی میگردانند
و برمیگروند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون
شهرا نیست سرگزشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی دارد ه

در رگ ساز من نوایی هست — که بمرغوله اخگر اندازد
زین نوای شررفشان ترسم — کاتش اندر نواگر اندازد
سرگزشتی است بر زبان که زبان — برمن از خویش خنجر اندازد

آن که بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پرنده

وبروی کار آورندهٔ خویش نهانی درآویخت هما نا بدین
اندیشه که بی آنکه این کارگزار رازدان نماند و راز دستی
وی دراندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین توختی
وبدین واگویه که حکیم احسن الله خان شوگیر و پیروزی خواه
انگریزان است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی
روزی آن تیزآهنگان بآهنگ کشتن فرزانه بر سرای ارم
آسای وی ریختند چون خواجه در آن گاه در ارک پیش بادشاه
بود آشفتهٔ چند از آن گروه به ارک رفتند و خواجه را در میان
گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویشتن را بروی گسترد
تا در آن اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر واش
گزند نرسید بدین آن آشوب ناروا تا از دود مالش گرد بر نخاست
فرو نه نشست خانه که به نگارخانهٔ چین همیمانست به یغما بردند
و در آسمانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته که در آن

آسمانه به پرچین کارهی بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت
و دیوارها دوده اند و دگشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود
پوشید ؎ فریب مهر ز گردون مخور که این بیمهر * دهد فشار
کسی را که در کنار کشد * زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی
با خواجه اینچنین کین نه ورزد تا مادرش در آن کنونه که دشتان
بوده باشد باو نگرفته باشد این ریمن خواجه کش که رخ آبله خورد
او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری وشی
سیمین ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج
گزرد سنجد که در خرام از کبک گوی و از تدرو گروهی برد
نامش ازین رهگذر که گدازاده گمنام است نمی برم و نفرینی
درخور آفرین سروده هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم
بلند آوازگی نام شهریار از گردآمدن پیاده و سوار هر کسی را
درهر گوشه و کنار کشور آورد تا افضل حسین خان نام آور فرخ آباد

پیشرفتن کار ۱۲ ... / غلام ۱۲ / حال ۱۲ / ... / زن حایض ۱۲ / ... / ابله ... سیلانی و ... ۱۲ / ... ۱۲

که گاهی بگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دو پیشانی
به پیشگاه خسرو سود و دران نیایش نامه که خامه فرسود خود را
به دیرین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیرامه پوی که
در بریلی از روی لشکر گرد آوری به اندازه لشکری گردن
افراشت یک سد و یک زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام
بدرگاه روان داشت چشم بد دور فروزنده هور نواب
یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز در آن
سرزمین به مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است
و با جهانبانان انگلند در مهرورزی و یکدلی استواری پیمانش
بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه
کشاکش آنرا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک
زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنؤ از آن پس که لشکریان
بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپنددار

از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر به گروه خویش پیوستند
و اندی از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکنو
نام آور جائیست نشستند و از پُر دلی در بر روی دشمن و دوست
بستند کار دانان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان او دستور گفته میشد به بُرِش دید از بود و
نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را
از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش
نازنشاند و او را دستور خسرو هند و خود را پیشکار و دستیار
دستور خواند نام آور همابدام آور را نازم که نا رودی به کارسازی
آوردیکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده
آمد و دو روز از رنج راه آسود و بارگاه رفت و دو لوش
آهو تگ و دو پیل الوندرگ و یکسد و بست و یک دُرُست
وزرین کلاهی به رنگارنگ گهرهای ناپسوده آموده گزراند

اندی مراد ف چندی ۱۲

بُرِش دید قطع نظر ۱۲

مضموم رخص ۱۲

دستیار اشتری ۱۲

بسودن چھونا ۱۲

بسوده مفعول چھوا ہوا

ناپسوده انچھوا ۱۲

وجفت بازوبند الماس پیونداز بهر بانوان بانوی بشکوی فرستاد پنداری این فره وفرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیمانست وروزگار از بهر رساندن چشم زخم چشم درراه این بارنامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش اود کام یافت کارنامه آئینه وسکندر برهم خورد و هنگامه جم وجام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود بچشم نیم باز باز فروخفت لی لی اختر بخت خرو در بلندی بجائی رسید که رخ از خاکیان نهفت

جائی که ستاره شوخ چشمی ورزد — افسر افسار و گرزن ارزان ارزد
خرشید زاندیشهٔ جادر گردش — بر چرخ نه بینی که چسان می لرزد

روزی که این ناخجسته مرد میانجی گری و شاه رهی پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست وچارم ماه تازیان وچارده همین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فر و شکوه

فر تاب
گرامنی

فره
شکوه

بار نامه
رونق

افسار
عنونی

گرزن
تاج

میانجی
ایلچی

میانجیگری
ایلچی گری

برکشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه‌چرده را از گریز گزیر نماند

مئی گر ز دهلی برون برد داد — ستمبر ستم برد و آورد داد

پس از چار ماه و پس از چار روز — فروزنده شد مهر گیتی فروز

تهی گشت دهلی ز دیوانگان — بمردی گرفتند فرزانگان

هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه
درنگ است پن[1] از انجا که اندازهٔ بست و کشاد کار بدین رنگ است
که شهر بروز دوشنبه از دست رفت و هم بروز دوشنبه
فرا چنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
شهر همان در یکروز بوده است کوتاهی سخن پیروزی
یافتگان و سرپنجهٔ دشمن تافتگان هم بدان راسته بازار
که در پیشروی پیش روی داشتند شتافتند و کشتند
هر کرا در رهگذر یافتند از بلند پایگان و فرزانگان شهر
کس نبود که سرای را در فرو بست و به نگهبانی گوهر شهوار

[1] پن بفتح بای فارسی لیکن ۱۲

آبرو نه نشست ازان سیاه زشت سرشت که در شهر جا
داشتند بسیاری را اندیشه به گریز واندکی را رگ گردن
به ستیز رهنمون شد هما نا آوارهٔ چند و بتیارهٔ چند با شیر
مردان شهر کشای آویختند و بگمان خود خون دیگران
و بدانست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از
کشمیری دروازه تا چار سو هر سو راه رزمگاه ماند و اجمیری
دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند
بدست این سویه سپاه ماند ماتمکدهٔ این مرده دل به پهنای
شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است
چنانکه دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده
است با آن که کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنمایه دلیری
می گنجد که در میگشایند و برون میروند و سامان خور و آشام
همی آورند گفتم که هژبران خشمگین دمیکه در شهر پا گذاشته اند

کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری
در جایگاهی که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند
بوادید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست از نامداران
و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد
شمرد از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها
و گورگاه های برون شهر دم گرفتند تا کدام هنگام از بهر
بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده بتگ‌گیر و الیوا
بمرز و بوم دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل
در بر تپید و نه پای از جای جنبید نرفتم و گفتم که چون گنهگار نیستم
بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلسیان بیگناه کش و نه آب و
هوای شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم
و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه با خامهٔ سیه
جامه همزبانم و هم از مژه شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشانم

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند　　بسخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

فرمانیکه در نا آغاز روز رفت بر نگردد و لاد بر آن که هر آفریده را همدران

گاه سرنوشت نوشته و هر نا و فرتاش را فراخور آن ساز سرشت

سرشته اندرم و آرام ما نیز هم از روی آن فرازمان است هر آئینه

آن به که نه از بیدلان و بیجگران باشیم و چنانکه کودکان هر

بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت در روزگار هزار رنگ را

در پیرانه سری به خشنودی نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم

ماه ماتم و هژدهمین روز از ستمبر بود هنگام چاشت در آن گنونه

که این چنبر واژگونه پایهٔ از پایه های گژدم برکناره خاوری داست

بخشندهٔ شور درخشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه

گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از تیرگی بیداد رفت درین

پنجروز روسیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر

چون گرازان گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر

گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و
بیش از ده دوازده خانه وار ندارد و چاه درین کوی نیست بیشتر از
زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را پشتواره
بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند به همداستانی من که
از سخن پذیری گزیر نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن
سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنان که بسته بود در بسته نیز
شد ؎ جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل
تنگ تر از گوشهٔ زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد رود از
اینکه مهر چهر کیوان ایوان بهرام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای
پتیاله درین یورش با کشورکشایان همراز و سپاهش از آغاز تا بلشکر
انگریزی در تنگ تاز انباز بوده است و تنی چند از بزرگان راجه
که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند

همانا حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از
تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خانند درین کوچه میهمانند
آستان در آستان و بام در بام دُورُویه تا دُور شارستان
اینان و نامه نگار از ده سال همسایهٔ دیوار بدیوار یکی ازان خجسته
آئینانست نخستین کس ازآن سه تن با گروهی از پیوستگان و
پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد
وآن دو تن دیگر در پتیاله به همدمی و همنشینی راجه کامرانی
میکنند چون گشایش دهلی دلنشین بود راجه را از راه رهی پروری
بازو رآزمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون به بهروزی
پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا
لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ و کوی
آسیب نرسانند در سپردن راه سخن که ازان که رهرو گامی
چند به پهناره سپرد و باز روی براه آورد گزیر نیست در همه

شهر از پانزدهم ستمبر بر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان و
خرندگان ناپدید اگندم فروش کجا که دانه خرندگازر کو که جامه بجهر شستن
بوی سپرند گرا را کجا جویند که موی سر سترد پاکار را کجا یابند که پلیدی
ببرد باری در آن پنجره زچنان که گفتم میرفتند و آب همیشه و نمک و
آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخاست
و دروازه سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید ۵ هنگامه
گرم سازی کوشش بجا نماند * خون هیجان به آتش سوزان برابر است *
خوش و ناخوش از خورش هرچه یخنی بود خورده شد و آب بدان کوشش
که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو
آب و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و
دست بهم دادن آب و دانه بفریب سیری گشت و دو شبا روز
در تشنگی و گرسنگی گذشت ۵

فریاد از آن زاری و خونابه فشانی
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی
فریاد ز بیچارگی و خسته درونی

فریاد ز آوارگی دبی سروپائی   سیومین روز چنانکه در آن

هنجار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند

و کوچه نشینان از بیم درآمدن یغمائیان رستند هرچه بادا باد

گویان رفتند و از سرهنگان دستوری برون شد گرفتند چون

پاسبانی از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت

که تا سر بازار چارسو میتوان رفت آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک

راه است از سومهٔ پاس بیرون و به هراس رهنمون فروماندگان

بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیمرغ

و شهپرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند

چون آب نوشین دور بود و دور نمی بایست رفت ناکام

آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش

تشنگی است بدان نمک آب فرونشست برون روندگان

و آب آورندگان میگفتند که درین کوی که ما را ازین پیش برفتن

روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند
وانبان و روغن و آرد نیارد روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگزارد
سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهریمنی است درین روزها
که ما برآنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم
نه کس می آید تا گفتارش بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده
دیدنیها نگرد هر آئینه می توانیم گفت که گوشهای ما کر است چشمهای ما
کور و بیرون ازین گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما
شور روزی ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی
زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا بردارد و بر روی
زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه هما سایه آب از چشمهٔ زندگی آورد
هر آئینه آنچه سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شوراب
آشام در تباهی یافت ه غالب نبود کوتهی از دست ما

زانسان دہدم کام کہ بسیار ندانم   گاہ آنست کہ بدان آئین کہ سخن
برون ازین نورد نوردبرسن تابی آواز پیچشی در تار گفتار اندازم
و پارهٔ از کار و بار و ماند و بود خویشتن آشکار سازم ؎ مرہم زداغ
تازه بزخم جگر نہم * پیکان زدل بکاوش نشتر برآورم * امسال سر
آغاز شصت و دو ہمین سال است کہ درین کہن خاکدان خاکبازی
و از پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنج سالگی
پدرم عبد اللہ بیگخان بہادر را کہ بر روانش از جہان آفرین
فراوان آفرین باد چراغ ہستی فرو مرد گرامی اودرمن نصر اللہ
بیگخان بہادر مرا بپسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن
من شمار نہمین سال پذیرفت بخت بیدار من ہمانا ہم او درہما
خداوندگار من بدراز خواب نیستی خفت ستوده جاہمند
بسروری چہار سد سوار با جرنیل لارڈ لیک بہادر پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جہانستان جہان بخش در نزدیکی

آگره بر دو پرگنه دسترس فرمان رانی و مرزبانی داشت پس
از وی بر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت و بهرمن و برادر من
که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن
جاگیر سرمایهٔ آرامش و نازگشت چنانکه درین سال که یکهزار و هشت صد و
پنجاه و هفت نویسند تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام
از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت ناساز و دل در
اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری
و دختری نبود کما بیش پنجسالست که دو کودک بی مادر دلی پدر هم
از دودهٔ آن زن که خون منش بگردن بفرزندی برداشته ام
و با آن شیرین گفتاران نو بسخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر و شکر
داشته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان
و دامن برادر که دو سال از من کوچک است در سی سالگی
خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است که آن

دوده
خاندان ۱۲

دیوانهٔ کم آزار بخیره وشش مست ولی هوش میز ید خانهٔ وی از خانهٔ من
جداست و کمابیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با
فرزندان و کنیزان زندگی درگه بختن پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را
با خانه و کاچال و دربانی کهن سال و کنیزی پیرزال بجا گذاشتند کس فرستادن
و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه او دو دانستمی نتوانستمی این خود دگران
اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است ذوکودک نازنین
نازپرورد شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست به روای خواهش
نرسد هی هی چه جای این گفتن است تا زنده ام سگالش در آب و نان و
چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه در بند آنم که برادر لشب
چون خفت و بروز چه خورد و ناآگهی بدان پایه که نمی توانم گفت
زنده است یا بسختی مرد ع نه همین ناله و فغان بلبم
من و جان آفرین که جان بلبم انچه گفته ام جانگزاست و آنچه
نگفته ام روانفرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند و

چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه
به نشانهٔ پرتوافکنی همانا از روی فرو مردن سوز و از راه سرآمدن روز
چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است که در ستایش دارای
دادگرای گیتی آرای و شهنشاه سپهر پایگاه ستاره سپاه ملکه وکٹوریا
چکامه نگاشتم و بسرشته یامی که راست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن
میرود به پیشگاه خداوند هنرپسند و داور نام آور لارڈ الن برا بهادر
که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین روان پروری داشت
روان داشتم ه راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت * راهم به بزم
بانوی گیتی ستان دهد * این نگار ازان چکامه نشانی دلنشین است
و چکامه را پاسخ و پیوند همین است کرا در اندیشه میگذشت که این
کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه ماه ناگاه پیکی خجسته
از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن بهی سرو
بوستان سروری آورد نامهٔ انگریزی و نگارش بدین سحر انگیزی

چکامه — قصیده ۱۲

قافیه ۱۲

ردیف ۱۲

که چگامه بمار سید و ما بهر آن که بپیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه
فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ بسی روز نگذشته بود
که نامی نامهٔ سرور دل بدست آورد مسترز نگلش بهادر همچنان در
رشتهٔ پیام درگیرنده بدین پیام آمد که دربارهٔ آن چگامه که از لارڈ
الن برا بهادر بمار سیده فرمان آنست که سخن پیوند آرزومند آئین
نگاهدارد و در گزارش آرزو بمیانجی گری فرمانده هندروی نیاز
بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش نامهٔ بنام نامی گرامی
شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کینگ نواب
گورنر جنرل بهادر فرستاده آمد و در آن پوزشنامه از آزو آرزو
بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگران را
با سخن گستران و ستایش گران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمار رفته
و دهن به گهر انباشتن و پیکر بزر سنجتن و ده دادن و گنج فشاندن بکار
رفته این سخن گستر ستایشگر مهر خوانی از زبان شهنشاه و سراپای

بفرمان شهنشاه و نان ریزهٔ از خوان شهنشاه میخواهد همانا

پایخوان مهرخوان و سرایا در تازی گفتار خطاب و خلعت و جیره

نان ریزه درانگریزی زبان نیین تواند بود و الا کارفرما نواب گورنر

جنرل بهادر بپاسخ مژدهٔ درمان و فرهٔ فرمان فرستاد و آگهی داد

که نیایش نامه رسید و به انگلستان روانی گزید دل از الفغدن سرخوشی

چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید

پس از چهار ماه بخشایش نامهٔ نگاشتهٔ کلک مشکبار فرزانه جهاندار همایون

خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که بپاسخ نگارش منت ساز

امیدواری و آرزو شماری افزوده انم که اگر آرامش داد از پندارم

نخوردی و از دست سپاهیان خدا ناشناس ناسپاس دادکده تا

برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده

بودی و دل و دیدهٔ من چشم روشنی گوی همگر گردیده بودی اینک

آن همایون نامه که سپاهه آرزوی سرجوش من و گمانه بازوی

خرد و هوش منت با من است و پرکاله چند از جگر که در جوش گریه از مژه بردن ریخته ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامن است ه

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب میگزم و خون بزبان می لیسم خون میخورم و ز زندگانی سیرم

چهار شنبه سی ام ستمبر روز سیزدهم از گشایش شهر وابستگی دروازه کوچه آگهی آوردند که یغمائیان بر خانهٔ برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورد بهمپائی و دستیاری دو بنده که درین گریز اگریز از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنان که در هر کوچه و بازار آشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریز و انداز و انگیز یک رفتار نیست اگر آزرم و رسر زنش ست فراخور خوی و منش ست دانم که درین تاخت فرمان همه آنست که هر که گردن نهد

از سر خونش درگذرند و اندوخته ببرند و هر که چهره شود در نورد سرمایه
ستانی جانش نیز شکرند هر آئینه برگشتگان گمان میرود که گردن
کشیده اند تا سر بر دوشش ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر
کالاهی ربایند و جان نمی گزایند کمتر و آنهم در دو سه کوچه تخت سراز تن
و سیمین بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان
روا نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام
از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن زنم تا گام پیش نهد خدارا ایخدا
پرستان داد ستای ستم نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش ستم زبان
شما با دل یکی است کردار هندستانیان یاد آورید که بی آن که دشمنی را
از پیش مایه و کین را از تخت برآیه بوده باشد و همه کس داند که خداوند
کشتی گناه است بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان
در خورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان را
نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال

گنهگاران لشکر آراستند از انجا که از شهریان نیز دلی پُر داشتند
جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند آنچنان خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو
خوردند و بر اندام زنان و کودکان تار موئی نیازردند هم از بهر
خداشناسی بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خویش خوانده اند بار نداده اند
از فروماندگان شهر بسیاری را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند
بیم و امید فرومانده اند دربارهٔ بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر درد برون رفتگان و درون نشستگان را درمان
نیست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی
تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینها به خود از بهر دانستن بسند است
که هرکس هرجا که هست ستمند است اگر باشندگان دم سرد
اندور بدر جستگان هرزه گرد همه را دل پُر از درد است و همه را

از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه اندوز دوشنبه
چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ
بست پیوسته است فراز بامی برآمده از آنجا بجستن در کوچه فرود آمدند
چون دورباش سپاهیان راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد
از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جای که نامه نگار بود آمدند
از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو
کودک فرخ دیدار و دو سه نگهوار و تنی چند از همسایگان نکوکردار
گرفتند و بردند و بگذاشتند * از کوچه دورتر از دو تیر پرتاب و آنهم
برنج و آهنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور کرنل
برون بهادر که این سوی چارسوی بکاشانهٔ قطب الدین سوداگر
فرود آمده است بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام
و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همدران زودی سوی
آرامشجا بدرود کرد یزدان را سپاس گذارم و بران خجسته خوی

آفرین خواندم و باز آمدم چهارشنبه هفتم اکتوبر و چهارمین پاس
از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت و دانستن را
بشگفت زار انداخت خدایا آمدن لفتنت گورنر بهادر هفده آواز
و رسیدن نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد
بیست و یک نوای هوش فزای را شگوه چیست روز دیگر هیچ از
سوی نیسن نکاست و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان
نشیب و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی
گردیده است نهان مماناد که هنوز کشان گروها گروه فرنگ
و فرهنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو شور انگیزی
و هرزه ستیزی آماده اند و دلی که خون باد به پیکار بسته و دستی
که به بیداد بدینکار گشاده اند دیگر در سرزمین سُوهنه و نُوه میواتیان
بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان را بند
زنجیر گسسته است و تُلارام نام پسر خاشسخری یکچند در ریواڑے

هنگامه آرا مانده سپس برهنمونی دیو با میو پیوسته است این گروه را
در آن دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ و ستیز است
گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین
انجم آورجاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز
گریستن به نگریستن سرے داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته
باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و بگریستن دیده از دی
دار روز سیاه خود چیزی است که در تاریکی آن هیچ نتوان دید
برآمدن از خانه و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و
کوی و از در نگریستن چارسوی بیرون ازان روز که سرهنگان
فرنگ بیرونم برده اند روی ننموده است گوئی دانش گنجور گنجه
از زبان من همیگوید ندانم که گیتی چسان میرود * چه نیک و چه بد
در جهان میرود * ازین دردهای دارو مگزین و زخمهای مرهم
میزیر آن می بایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس

انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از زیر در چاه دوزخ
آویخته اند ناچار جاودان درین بند خسته و نژند می باید زیست
س آه گر باشد همین امروز من فردای من * سرتاسر این نگارش یا
آنست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام
کس گمان نبرد که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیرودار
بخدامی پناهم و به راستی رستگاری میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و
لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از دربانها به کشکول گوش بدا گدائی دانگاه
بدین بیسروپائی و این که فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روزگاه
داستان کشایش شهرهایستی نخست نگاشته ام نیز لادبرین است
که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده
بسیار است هرآئینه آن میجوییم که چون ازین تنگنا بردن پوییم
رازهای ناشنیده از هر سو فراز آرم و درازدامانه روی به نبشتن
راز آرم امید که نگرندگان نگارش دربیشی و پیشی رویداد از روی

داد خرده بر من نگیرند نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از
سیاهه روزهای هفته همی باید سترد بادی چون اژدر آذرفشان
جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس نخستین آن روز دربان
دژم روی ژولیده موی مژدهٔ مردن برادر آورد میگفت که آن
گرم رو راه نیستی بجز روز بهمدی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل
شب توسن ازین تنگنا بدر برد جهاند از آب و آبچین بگذر و مرده
شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس و از آژده و آژند مگوی
و مگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از
پرنیان و دیبا تا کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نمی فروشند
مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار کننده گوی هیچگاه در
شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و برلب آب
در آتش سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر
دوشادوش براهی گذرند چه جای آن که مرده را از شهر برون برند

همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از سپاهیان پتیاله پیشا پیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده شستند و در دو سه جا در سپید که از ینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهے که به پهلوی آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند ۵

دریغ آن که اندر درنگ سه بیت | سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست

تنه خاک بالین زخشتش نبود | بجز خاک در سر گوشتش نبود

خدایا برین مرده بخشایشی | که نادیده در زیست آسایشی

سروشی بدلجوئی او فرست | روانش بجاوید مینو فرست

این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش وازانمیان سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز بردن آئین داشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو سد و هفتاد و چهار جامه گذاشت ۵

زسال مرگ ستمدیده میرزا یوسف — که زیستی بجهان در زخویش بیگانه

یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد — کشیدم آهی وگفتم دریغ دیوانه

اندیشهٔ سخن رسان به آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه

باندازه که فراخور هنجار است یکهزار و دوصد و نود در شمار است ۱۲۹۰

وآنچه پس از کشیدن آهی که هر آئینه شانزده میتوان کاست باز میماند

همان یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام درکار است ۱۲۷۴

بنام آنکه پوزش درخور اوست — بهرجا فر و داری دراوست

نام آوران از داد و دانش بهره ور امین الدین احمد خان بهادر و محمد

ضیاء الدین خان بهادر راهمدران هفته که شهر بدست سپاه انگریز

کشایش یافت اندیشهٔ پاس دار آرزوی به یاد بگذاشتن شهر گرایش یافت

با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تگاور تنا در پویه در گشتند

و سوی پرگنهٔ لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشانست

ره سپر گشتند نخست به مهرولی گذار افتاد و دران فروغ بارگه دوستان

بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد در آن درنگ
لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود ستدند
و رفتند مگر آن هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان به اندیش پس از آغاز
آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن
سوخته بجا ماند از ستم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان به بیسر و سامانی
چنانکه دانی سوی دو جانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان
بهادر از راه مردمی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانهٔ شماست گویان
به دو جانه برد درازی گفتار پیشکش ستوده سرور در سروری با همرهان
آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد صاحب کمشنر بهادر
دهلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند داور
لختی به بیچاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت
در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانسامانی نشان داد و در آن جایگاه
بفرود آمدن فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگذاشت که گرد

گزار سرگزشت ویرانیٔ این خانمان می نگاشت چنان دان که در شهر دلی
بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند
پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا باخویش برده بودند جز نیم جانے که
به دو جانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه
و کاخ و کوخ بیرون از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت
نه از سیمینه و زرّینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازهٔ تار موئی درمیان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این
آغاز ناساز را خجسته انجامشی و این آزردگی را آرامشی پدید آید
همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانهٔ یگانه در شهر گام
زدند و چنانکه گفتم درارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز
ازین روداد بر سپاه فرمان رفت تا رفتند و عبدالرحمن خان
مرزبان جهجر را بدانسانکه بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشهٔ ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز و بومی که

مر این مرد را بود به چنبر جهانداری و باج ستانی سرکار انگریزی
در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را
چنانکه آن یکی را آورده بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشهٔ
جداگانه نشستنگهش ساختند شهر فرخ نگر نیز دستزد چابکدستان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه
دوم نومبر بهادر جنگخان کنارنگ بهادرگڈه و داوری گرفتار آمد
و در ارک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم نومبر دران سران
که در ارک جا بجا دور از همدگر جا دارند از آمدن راجه ناهر سنگه بهادر
مرزبان بلبگڈه یک کس در شمار افزود راز پژوه فرا رسد که مرزبانی
پیرامن دهلی که در فرمان بری به اجنٹی دهلی همی پیوندد از روزهای
هفته در شمار بیش و کم نیست جهجر بهادرگڈه بلبگڈه لوهارو فرخ نگر
دوجانه پاٹودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین
در ارک دهلی چنانکه گفتم جاگزین و آن دو تای دیگر در پاٹودی و

دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین ایشان از روزگار
چه بیند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بلی آنکه گویم نهان همانا
نهان نمیتواند ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار
الدین حیدر خان که حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون
دیگر آیمندان با زنان و فرزندان از شهر برون رفته اند و خانه ها
پُر از دربایست های گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است
همه با یکدگر بهم پیوسته چنانکه اگر آن همه زمین را به پیمایش درازی
اگر نه با شهری باری با بر شماری شارستانی بدین بزرگی در آن
کنونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بیکباره بتاراج رفت و رُوب
یافت و ترت و مرت و تار و مار شد مگر از کالای شکست بهای
گران سنگ پرده های ایوان و خرگه و سایبان و زیلو و دیگر گستردنی
مانند آن در آن ماند بجای ماند تا آنگاه بشبی که آبستن روز

گرفتاری راجه ناهر سنگه بود و در آن رخت آتش در گرفت و زبانه زد
و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سهیت باختر سوی سرای
من بدان نزدیکی است که در آن نیمشب فروغ آتش فروزان از
فراز بام همی نگریستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و از آن رو که
در آن دم باد برین می وزید خاکستر بپای من همی افتاد آری
سرود خانهٔ همسایه گلبانگ ره آورد و ارد آتش خانهٔ همسایه خاکستر
چرا نبارد جنبش خامهٔ کردار گزار که برفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه پایه
گرد تواند انگیخت که نگریستن آنرا دریابد از شاهزادگان بیرون ازین
نتوان سرود که اندهی را اژدهای مرگ بدهان زخم گلولهٔ تفنگ فرو برد
و چندی را در خم بند چاتو بکشاکش رسن روان در تن افسرده
چند از آنمیان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آوارهٔ
روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که ماتم زده تاب و توانست
فرمان گیرودار به انداز باز پرس رود انست ده گیای جهجر و بلب گڈه

وچهار بالش آرای فرخ نگر را جدا جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند

گوئی بدانسان کشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری

آغاز سال یکهزار و هشت سد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

و فراز مان آبادی یافتند و از سر جایگاهی که در ان بودند سوی شهر

شتافتند مسلمانان از خانمان آواره را بسکه از رستن سبزه در و دیوار

خانه‌های آنان سبز است هردم از زبان سبزهٔ سر دیوار این نوا بگوش

میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر را از گفتار رازگویان

ناسازخوی در دل گذشته باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر

فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان است و نشگفت که از هنگامه گرم

سازان هرزه تازیکی و تن در آن انجمن باشند بدین اندیشه روز

شنبه دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی

آورد و خداوندان خانه را با شصت کس دیگر از زنهارجویان آمده

درون باخویش برد اگرچه شباروزی چند همه را بدادگاه داشت

پن آبروی آبمندان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه
حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان با او درزاده خویش عبدالحکیم خان که
حکیم کالی مهرخوان اوست فرمان بازگشت یافتند و آدینه دگر دوازدهم
فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از همه فزونتر در نواخانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین
هزاهز که در کوی افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند با آنکه
در آن دار و گیر با من پژوهشی نرفت هنوز آن بروز دو دله بودن
و بشب دلشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فرلیه
فروری که ازین فرهنگ تا فروردین که رونگار روزافزونی فره
فروزنده مهراست همه یکماهه راه مهرسپهراست آوازه آمد آمد مهربان
داور مهرپیکر پردین لشکر سرجان لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر
بلندی گرفت از آنجا که آئین من با داورانی که بهر فرماندهی بدین
کشور ویژه بدین شهر گرایند روان داشتن چکامه های ستایش

آمود است در ستایش آن والا شکوه چامه درگیرنده به چشم
روشنی فرجام پیروزی و روان افزایی باد نوروزی سرانجام
دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بشمرده پیام فرستادم شنبه
بستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ دیو غریو نهنگ
آهنگ و پگاه یکشنبه مژده گشایش شهر لکنو بدین رنگ شنیده آمد
که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان سروری سپه سالار نام آور
کمندرانچیف بهادر در یورش بدان روش بر سپه دیوان ستیزه
جوی سپه راند که سپهر سپهبد آنمایه دست مریخ را گفت و چندان
آفرین باد خواند که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را
به آبادی مژده و جهانیان را به آزادی نوید که آرزوی آزادان
و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار
سرآمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ دمیدن سورنای
شادیانه چیره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه در نورد

این ناورد بر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و دشمن افکنی
شتافته اند و پس از کشتن و خستن زخمی بنگاه جلو تافته اند روز
گیتی فروز چارشنبه بیست و چارم فروری بهنگام همایون چاشت ۵
بوستان داور را آزاد سرو آسمان جاه را تابنده ماه
فرخ روی فرخنده خوی جیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به نشان
سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده
آواز توپ دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت ۵

در کالبد شهر روان باز آمد فرمانفرمای شه نشان باز آمد
زین شادی و خوشدلی که رو داد بشهر گویی که مگر شاهجهان باز آمد

شنبه بیست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب
سه پهره گذشت دود دل دادخواهان بر ماه شب افروز بدانسان
راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست

داد پژوهان رنجور را بار و آرزومندان آزور را زنهار دادند تا دادانی
که درین شهر زندان از شهرها بیرونست و نوا خانه اندرون درین هر دو جا
آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکرها همی خزد شماره
آنان که ازین هر دو بندیخانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان
جان باخته اند فرشتهٔ جانستان داند مسلمان در شهرها از هزار کس
افزون نیابی و نامه نگار نیز در آن هزار یکی است دیگر از آن انبوه
که راه گریز پیموده اند انگی را در دورگردی چنان پندار که خود از بن
سرزمین نبوده اند و بسیاری از گران پایان گرداگرد شهرها به دو
گروهی و چهار گروهی در پیغوله و مغاک و گومه و کازه چون بخت خود
غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بوده باش شهرها را خواستار اند
یا خویشاوندان گرفتاران یا آرزو آتش خواراند همانا پس داران
هر آئینه داد نامه های مردم از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش
و دریوزهٔ روائی از رستاد بیرون نیابی دو سه هزار درخواه از کاغذی

آزورـ ستم رسیده ۱۲
نواخانه ـ حوالات ۱۲
پیکرـ صورت ۱۲
پیچش ریسمان ـ پھانسی ۱۲
انگی ـ یک ذرہ ۱۲
کازه ـ جھونپڑا ۱۲
گومه ـ جھونپڑا ۱۲
گریوه ـ پہاڑ ۱۲
بوده باش ـ مستقل رہنے والا ۱۲
داد خواه ـ فریادی ۱۲

پیرهنان به دادگاه فراهم آمد دادخواهان چشم براه اند و گوش بر
آواز تا چه بینند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن
نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان داشته ام نه رسته
است و در ینجا بفرود آمدن نجای داور رفتن و داور را دیدن
از رهگذر اندیشه‌های پیچ در پیچ پیکر نبسته است کوتاهی سخن
آزار است که پنداری خارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر نشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی
داشت که روز دوشنبه ششم مارچ آن نامه بهرگونه نگارشی
که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از
پیشگاه داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را
سوی فرستنده بازگردانند تا بمیانجی گری داور شهر بما باز
فرستند همه گفتند و من نیز دانستم که این سود آمود پاسخ نشانیست
امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش برآئینه آن نامه بفرمان

نشانمند باید افزودن نگارشی که همی شایست به نگاه جای سرور
دادگستر شهرآرای شهریان پرور فرزانه چارلس ساندرس صاحب کمشنر
بهادر فرستادم و نامهٔ ویژه بنام نامی ستوده نامور درگیرنده
بخواهش یافتن دیرینه نشین با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه
هفدهم مارچ از پیشگاه فرمانروا دربارهٔ نخستین شادخواست
فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش و چشم
روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که در چنین
هنگام و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد من که شکم بنده ام
مرا نان همی باید بینم که آن دو بیهن آرزو و بکدام فرمان درخور آید
شامگاه پنجشنبه هژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ بمژده
رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکنو
و بهم گشتن سپاه کینه خواه انگریزی و در آن شارستان
چنانکه دلخواه بود و دلنشین گردید آبادی آن شهر دره بند

و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوه آنسویه سپاه بوده باشد
که زورآوران این سوی را سنگ راه بوده باشد می که آن دیوار
نااستوار به تندباد کوشش مردان کار از هم ریخته باشد هر آئینه
خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری
بخشد ناگزیر هر که گردن از فرماندهان نپیچد دستش درخور کفش است
و ستیزهٔ زیردست با زبردست همان مشت است و درفش
جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد به خشنودی
فرود آرند و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان
جهان آفرین انگارند چون دانستیم که تیغ و نگین و بخت و تخت
بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج
شیراز را میرم که درین پرده هوش فزا نوای دارد ٥ چه کند
بنده که گردن ننهد فرمان را ٥ چکند گوی که تن درندهد چوگان را +

از بست و دوم مارچ در دل دیوانه همی خلد که گیتی فروردینے و
نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همین روز یادی و فردای
این روز نشان می یافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است
که از آمد آمد نوبهار هیچ گلبانگ نمی شنویم کس نمیگوید که این سال از
سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است و برابر گشتن روز و شب را
در شب و روز چه هنگام است اگر همو دل بندان را خار از خاک رسته
روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگارش ساده ماند در دروغگوی چند
کم گیر و دروغی چند ناشنیده پندار مهر پیمودن بره فراموش کرده
است که سبزه نروید و گل نشگفد آری آفرینش را هنجار برنگردد
و چرخ جز به هر نیز گردشی که هرا و راست از لادره نه نوردد بر خویشتن
همیگریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار — ۵

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ — من و گوشه و دامنی زیر سنگ
بهاران و من مانده بی برگ و ساز — در خانه از بی نوائے فراز

می نالم و می سگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را بوی گل نه پرورم از بهار
چه کاهد و از باد که تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین
و دیگر بهره از اردیبهشت است کسانیکه از جرگهٔ حکیم محمود خان در نواخانه
بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هریکی راه خویش
گرفت و آن ستمزده مرد نازپرورد با همه خویشان و خویشاوندان
و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله رفت گویند هنوز
در کرنال روز را شب همی آرد تا سپس چه در سر دارد
سرآغاز می شنیدن را به نوازش این آوازه نازش روی
داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه بداندیشان
بود به ناورد نورد از هم گشادند و آن شهر را بهر گستردن
داد بچشمهٔ دانش خداداد نواب یوسف علیخان بهادر فرخ
نژاد دادند همیدون آن بجهانگیری سزاوار و بجهانداری

درخور در آن سرزمین از وی فرمان پذیرے فرمان همی راند
امید که جاودان فرمانروا ماند دیگر سراینده که گوهر انگیزے
لشکر آثر در شکر کوه شکاف پس از آن که شور در آن زود بار
افکند خس و خاشاک تردامنان هرزه ستیز از هر یلی بر کنار افکند
چون چنین است زود اکه برگرانجانی چند که از هر سنگ لاخ
بجا مانده جابجا در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگزارند
و در رهگذرها رهروان را همی آزارند روزگار سراید و کشور
هند سرتاسر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم
چون روز یکشنبه نزدیک به انجامیدن روز فرمانفزای شهر
بهادر جنگ خان را که در ارک گرفتارانه همی ماند نزد خود خواند
امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که به مژدهٔ جان بخشی
و نوید بخشش یکهزار روپیه ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور
ره نورد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و در آن شهر

فرجام ماند و بود جاودانی است هر آئینه در آئینه پیکر این سود داد
سزاوار آنست که از بند دمیغ دروغ جاه و دستگاه آزاد
و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز لبت دوم
جون هنوز هنگام فرمان رانی ستارهٔ روز نگذشته بود و
خسرو روز که هر روزش بر نیزه همیگردانند از کنارهٔ خاور
نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
هم شمارهٔ روزهای گذشتهٔ ماه جون دلهای دوستان را
به انداز سرخوشی و شادمانی از جا برانگیخت و خاکستری
سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید
گشایش شهر گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر
گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار از آن رو که از فرگاه
جهان آفرین پروانه نیستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان
و هم برای فرمانبران از روشنی چراغ آرزو نشان آورد

پیکر پیدائی این رُوداد آنست که سرکشان گوالیار را گرفتند
وستانندهٔ باج وساو مهاراجه جیاجی را و شهر وشهریاری
فروهشت و به آگره رفت واز جهانبانان انگلیسیه یاوری جُست
وسپاهی گران به یارگیری یافت و به زاد بوم شتافت تا
پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه واگویه سرانجام
گمراهان هرسُویه جز آن نیست که چون درگریزاگریز از هرسو بگوالیار
رُو آورده اند و درینجا اینچنین شکست نمایان خورده اند همیدون
روزی چند خسته و نژند به رهزنی و رهرو آزاری سو بسو زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کُشته گردند بارگیان دشت
پیمای را در بیابانها بی گیاه سینه بر زمین سای بینی
و بار آن گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یا بی
باز کشور هند به افسان بخس وخار گردد که هرگوشهٔ راغ
بسرسبزی انگارده باغ و هر رهگذار در آبادی نمایهٔ بازار گردد

نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و
ازین گونه گونه گداز شبهای پنهان پیداست که اکنون از
روزگار چشمداشت بیشی درنگ بیجاست ناچار آواز دلنواز
جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد یاد میکنیم
و بدان انسان که ماتم زده از ماتم زده دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه
خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد میکنیم

دریغا که بی ما بسی روزگار　　بروید گل و بشگفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت　　بیاید که ما خاک باشیم و خشت

بدرستی که راستی نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان
که هم از بند پیوند آیین و کیش آزادم و هم از رنج شکنج بدنامی
خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که بشب جز فرنج
هیچ نخوردمی و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام
که باده فرنگ در شهر بسیار گرانست و من بس تهیدست

اگر جوانمرد خدا دوست خداشناس دریا دل مهیس داس
بفرستادن بادهٔ شکری هندی که در رنگ با فرنج برابر و
در بوی از آن خوشتر مستی برآتش دل آب نزدی جان

نبردمی و از جگر تشنگی مُردمی — از دیر دلم وایه زهر درمی جست
از بادهٔ ناب یکدو ساغر می جست — فرزانه مهیس داس بخشید بمن
آبی که برای خود سکندر می جست — از داد نتوان گذشت و دیده را

ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست دربارهٔ آبادی مسلمانان
شهر کوشش دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود
درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو گروه همه
دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است
باری به اندیشی و کارسازی این بهی پسند نیکی گزین را درین
آرامش داد یار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بهر دم رساننده و روزگار به نای و نوش خوش گذراننده

باآنکه پای پیوند کهن آشنائی در میان نیست ناگاه به
همنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی برمن
سپاس می نهد و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان
و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد و نیکنام است
در راه پاس مهر تیز گام است همی آید و اندوه می رُباید
دیگر از مردم این شهر نیمه ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن
برهمانژاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این
درویش دلریش را کمتر تنها میگزارد و به اندازهٔ تاب و توان
خویش فرمانبری و کارسازی بجا همی آرد پسرش بالمکند که هم جوان
نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیرے
چُست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دُور دست
آن سپهر مهر را ماه دو هفته شیوا زبان هرگوپال تفته که دیرینه
همدم و هم آواز من است و از آن رو که در سخن آموزگار

خودم همیگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایهٔ نازمن است
سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن مهر و سراپا آزرم
او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر
جا درون جانش داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام
از میرٹ سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته میفرستد
این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و ویژه از بهر آن آوردم
که سپاس مهرورزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون
دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از
مسلمانان تهی است شبانه خانه هاے این مردم بیچراغ است
و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب شهر آشنای
هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ و در هر سرای آشنائی
داشت درین تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس
همپای وی نیست ۵ اکنون منم که رنگ بروی نمیرسد

تا رخ بخون دیده نشوئیم هزار بار — در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل

در بسترم ز خاره و خار است پود و تار — اگر در شهرها این هر چهار تن

نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی شکر فکار سے

روزگار را میرم که درین تاراج که بشهرها در هیچ خانه از کاو

کاو خاک نیز بجا نه ماند با آنکه خانهٔ من از دراز دستی یغمائیان

برکرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند

هیچ در سرا نه ماند گشایش این گره دشوار کشاهی دیگر

هویدائی این راستی دروغ نما آنست که دران هنگام

که سیه جردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من

گویم چیزهای گران ارز از زیور و رخت هرچه داشت

نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا

در نهانخانه نگاه داشتند و در لگل انباشتند چون

لشکر آرایان بشهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما

یافتند رازدان آن راز با من در میان نهاد که راز
دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجایی نمانده
تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است
که از خانهٔ من نرفت ایدون که این جولای ماه پانزدهم
است و دیرین پس سرکار انگریزی راشتیه بازیافت
کم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن
همی پرورم گویی دیگران نان میخورند و من جامه همیخورم
ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از
گرسنگی مرده باشم از آن جامگی خواران که از پیش بامنستند
درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند برآیینه اینان را
نیز همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر
نیست و کار بی کارگزار از پیش نتوان برد بیرون
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش پیچیدن خوشه

ور بودن بهره خوی دارند درین ناخوش هنگام نیز
به نواے جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بے هنگام
همی آزارند اکنون که فشار آزارهای تنانی و گدازش رنجهای
روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد
که به آراستن این بازیچهٔ نگارش نام چند توان پرداخت
همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه
در نخستین پیکر از آن نگزیرد که این داستان جاودان
از کران بر کران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را
افسرده دل کند در دومین پیکر پیدا است که سرگذشت
جز آن نخواهد بود که از آن کوے به دور باش سر بازار
آزار دادند و از آن در به بانگی دانگی فرستادند و خود
اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود
کهن نفس اگر بدست آید نیز زنگ از آئینه نمی زداید

واگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نبارد و شگفت تر
آن که در هر دو نیرویش از آنجا که آب و هوای اینجا
خسته را نیک نمی پرورد بر آیند از شهر باید رمید و
در آبادانی دگر ماند و بود گزید از مئی سال گذشته تا
جولائی سال یکهزار و هشت صد و پنجاه و هشت رو داد
نبشته ام و از بیم انگشت خامه از دست فرو هشته ام
کاش درباره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان
و سراپای و مانا چنانکه هم درین نگارش از آن
گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته
و دل پر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت
مهر دیهیم سپهر تخت جمشید خورشید فریدون فر
کاؤس کوس سنجر سنج سکندر در آن که فرمانروای
روم از وی سپاس گزار و بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است

ولشکر آرای روس را در اندیشهٔ ترکستان سپاهش دل
از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهان سوزی
ناخشنودی اوست هراس نمی ورزد چرا همه روز دمبدم
بر خویش همی لرزد و در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی
گمان هیچ چشمی اوست از گستاخی خویش زنهار نمیخواهد چرا هر شب

از بیم همی کاهد ــ ه ‌‌ ‌ خداوند تیغ و نگین و نشان
شهنشاه شاهی ده شه نشان ‌ ‌ خردمند فرخ رخ نیک خوی
ز نوشیروان برده در داد گوی ‌ ‌ درخشان درفشی که جمشید داشت
ندانی که از بهر جاوید داشت ‌ ‌ هوان داشت تا اندرین روزگار
سپارد بدین نامور شهریار ‌ ‌ ز خسرو ترنج زر و هفت گنج
ره آورد شاه است بی دست رنج ‌ ‌ خود آن تخت کش باد بر وی بدوش
به شه پیشکش کرده فرخ سروش ‌ ‌ نه بینی که در کوه از مغز سنگ
برآید همی گوهر رنگ رنگ ‌ ‌ بدو مهر را چشم بر افرش

وگرنه چه کاراست با گوهرش | گر آهنگ گوهر فشانی کند

چنان در فشاندن روانی کند | که آن گوهر آرد اگر در شمار

شود سوده انگشت گوهر شمار | ز بیم سپاهش که گاه نبرد

برآرد ز دریا و کهسار گرد | بکوه اژدها و بدریا نهنگ

دهد جان در آب و زند سر بسنگ | ز فرّ و شکوه نمایان او

خدیوان گیتی گدایان او | بافروزش و بخشش بی دریغ

درخشنده خرشید و بارنده میغ | به فرگفت بخشش خردور نواز

بفرتاب دانش خردمند ساز | به بخشش شگرف و بدانش رسا

جهاندار فرزانه وکتوریا | که یزدان پاکش نگهدار باد

درنگش درین بزم بسیار باد | از روی فرمان روائی

فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ۵

چون نگارش بدین نشان پیوست . تن زدم داستان نمیخواهم

این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد
و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را
روان پرورد و سخن گستران را دل از دست برد امید که
این دانشی دستنبوی به دست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و
بوی و ورد دیدهٔ اهرمن منشان آتشین گوی باد تراج
زینسان که همیشه در روانی مائیم   چشمه راز آسمانی مائیم

لختی ز دساتیر بود نامه ما

ساسان ششم به کاروانی مائیم

تمام شد

قطعهٔ تاریخ

آغازِ کتاب از میرزا حاتم علی بیگ مهر تخلص سلمه الله تعالی

اسد الله خان غالب مهر | حبذا از رقم چه دستنبو
نامه خود سالِ خویش داد نشان | ید بیضا ستم چه دستنبو

۱۸۵۷ء

قطعهٔ تاریخ

انجامِ کتاب از میرزا تفتہ سلمه الله تعالی

کتابی زد رقم غالب که آنرا | بجان و دل جهانی گشت طالب
نوشتم تفته سالِ اختتامش | بیا بنگر چه دستنبوی غالب

۱۸۵۸ء

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

۱۔ اراکین جامعہ [illegible] پانچ کتابیں [illegible] لے سکیں گے [illegible]

۲۔ اساتذہ [illegible] کتابیں [illegible]

[illegible] طلبہ [illegible] پانچ کتابیں [illegible]

۴۔ [illegible] ایک [illegible] کتابیں [illegible] کا لانا لازم ہے۔

۵۔ [illegible] کتاب [illegible] گم [illegible] ذمہ داری

۶۔ [illegible] کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا پنسل [illegible]

۷۔ [illegible] کتابیں [illegible]

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں [illegible] فقط۔

[illegible]